



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۱

دریوزهای دارم ز تو در اقتضای آشتی
دی نکته‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی

جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
کاری نمی‌بینم دگر الا نوای آشتی

جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی

با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی

گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
بس بوسه‌ها که دل دهد بر خاک پای آشتی

هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
من هر سخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی

چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
خواهم که ناگه درغزم خوش در قبای آشتی

سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
نیکولقا آنکه شوم کاید لقای آشتی

ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی

از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
تا بی‌بخار غم شود از تو فضای آشتی

آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

خاموش کن ای بی‌ادب چیزی مگو در زیر لب
تا بی‌ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۰۵۵

میرشد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تابه گرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دکان زمانی صبرکن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می‌نگذارم این ذو فنون

صبر کن نک آدمم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیپاش مرد

پاسخش این بود می‌نگذارم
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند

گفت آنک بسته‌استت از برون
بسته است او هم مرا در اندرون

آنک نگذار ترا کایی درون
می‌بنگدارد مرا کایم برون

آنک نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

زره زره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموش شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنکه آزادت کنند